

# لژنشین‌ها

برگزیدهٔ مسابقهٔ خاطره نویسی رشد مدیریت مدرسه

● زهره ربیعی، دبیر، منطقهٔ ۱۵ تهران

همیشه اولین‌ها برای آدم به یادماندنی‌اند. کم هستند آدم‌هایی که از اولین‌ها به خوشی یاد نکنند. انگار هر کس برای اولین‌هایش یک قصهٔ جدا دارد؛ داستانی که هیچ‌وقت بین بقیهٔ خاطرات ریز و درشت گم نمی‌شود. برای من که همیشه این‌طور بوده است. حتی بعضی از اولین‌ها بوهایشان هم در مشام هنوز آشناست. انگار یک عطر یکتا و متفاوت بوده است، یا یک رنگ خاص ...

چند سالی از اولین تجربهٔ معلم‌شدن می‌گذرد. در این مدت‌زمان کم، خیلی از اولین‌ها را تجربه کرده‌ام که هیچ‌وقت فراموششان نخواهم کرد. وقتی برای اولین بار وارد کلاس شدم و دانش‌آموزان تمام‌قد از جا بلند شدند و سلام دادند، دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. دخترک جوان و ناپخته‌ای بودم که با دیدن میز و نیمکت‌های چوبی، یاد خاطرات نوجوانی‌اش افتاده بود و دوست داشت هنوز هم شیطنت کند، اما حالا معلم شده بود و آن طرف میز، مقابل سی جفت چشم کنجکاو ایستاده بود و همه به دهان او چشم دوخته بودند! سعی کردم در لحظه همهٔ آنچه را طی سال‌های دانشجویی خوانده بودم در ذهنم مرور کنم تا خدایی نکرده در اولین برخورد اشتباهی نکنم. اما انگار آنچه خوانده بودم و آنچه در واقعیت می‌دیدم، زمین تا آسمان با هم فرق داشتند.

معلم‌بودن کار آسانی نبود. به خودم قول داده بودم، حالا که پای تخته می‌ایستم و دفتر نمره را در دست می‌گیرم، هیچ‌وقت نگذارم ترس و نگرانی از دیررسیدن به مدرسه، ننوشتن تکلیف‌های روزانه، کم‌شدن نمرهٔ مستمر و حتی غیبت و مدرسه‌نرفتن، بین من و شاگردانم فاصله بیندازد.

الگویی معلم‌هایی بودند که در طول سال‌های تحصیلم، هیچ‌کدام به خاطر درسی که می‌دادند توی ذهن من نمانده‌اند، بلکه به خاطر شخصیتشان، نوع تعاملی که با ما داشتند و راه‌هایی حاشیه‌ای که کنار دروسشان باز می‌کردند، برایم ماندگار شده‌اند.

اعتقاد این بود که معلم اگر معلم باشد، اگر تربیت بلد باشد و آدم‌شناس باشد، کاری می‌کند که درس‌نخوان‌های ته کلاسش بهترین آدم‌ها بشوند. آن ته کلاسی‌ها و بچه‌شیطان‌ها و شلوغ‌های مدرسه شاید همان‌هایی هستند که قرار است فردا بعضی کلیشه‌های غلط جامعه را بشکنند و یادمان بیاورند که راه موفقیت فقط از دانشگاه نمی‌گذرد.

و من از همان روز اول تدریس، برعکس خیلی از معلم‌های دیگر، توجهم به انتهای کلاس خیلی بیشتر از دیگران بود. اما همان ته کلاس‌نشین‌ها، روز اول هر چه گفتم، با من مخالفت کردند و جوری

رفتار کردند که به اصطلاح خودشان من را ضایع کنند! خبر نداشتند من خودم از همان دانش‌آموزهای ته کلاس‌نشین بودم که امروز معلم شده‌ام.

تا مدت‌ها همهٔ دغدغه‌ام این بود که چطور با این‌ها رفتار کنم که هم نظم کلاس را بر هم نزنند و هم درس را به خوبی متوجه شوند. واقعاً کار آسانی نبود.

یک روز یکی از همان بچه‌های پرهیاهوی به اصطلاح لژنشین ته کلاس، از جایش بلند شد و برای پرسیدن سؤالی کنار میز ایستاد. همین‌طور که داشت سؤال می‌پرسید، نگاهش کردم و گفتم عینکت را در بیاور. کمی مکث کرد و با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، نگاهم کرد. عینکش



«همه چیز بستگی به همین داره، به عینکت! به عینکی که اختیار داری انتخابش کنی. می تونی با عینکت دنبال حقیقت باشی، یا می تونی دنبال رؤیا و خیال و توهم باشی.»

می تونی بگی من به همین زندگی و دل خوشی های موقتش راضی ام، یا بگی دنبال خوشی های اصیل و همیشگی ام و به خاطر به دست آوردنشون هر سختی ای رو تحمل می کنم.

می تونی ته کلاس بنشیننی و همه فکر و ذکرته اذیت کردن معلمت باشه، یا بدون اینکه صندلیت رو عوض کنی، به همه ثابت کنی از آن ته هم می شه مثل نیمکت اولی ها زنگ بود!

می تونی برات مهم نباشه و با همه غباری که روی عینکت هست، دنیا رو ببینی، یا نه، وقت بذاری و تمیزش کنی، تا دنیا رو بهتر ببینی.

می توانی فقط یک رنگ رو ببینی، یا تمام رنگ ها رو ببینی. زشت و زیبا رو با هم دیدن درسته. خوبی و بدی رو با هم شناختن درسته. اگر فقط مثبت ببینی یا فقط منفی ببینی، باخته ای!»

متن را که نوشتیم، از همان دانش آموز خواستیم با صدای بلند آن را بخواند. نمی دانم شنیدنش چقدر برایشان تأثیر گذار بود، اما از آن به بعد ته کلاسی ها شدند بهترین های کلاس.

و کار معلم چه می تواند باشد، جز اینکه در میان این همه آلودگی و زشتی که جلوی چشم بچه ها را گرفته است، در میان این همه تبعیض های اشتباه به وجود آمده و برچسب زدن های نادرست، عینک روی چشم دانش آموزان را تمیز کند و به آن ها اجازه دهد قشنگی های زندگی و توانایی هایشان را ببینند!

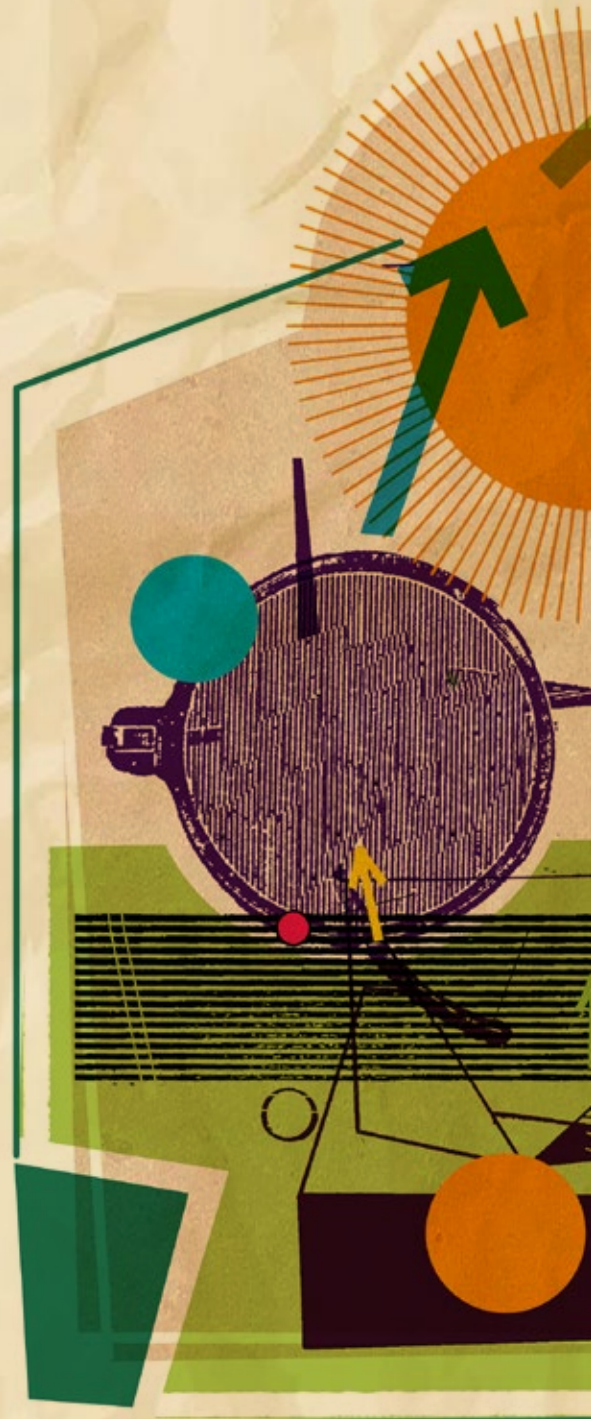
کاش معلم ها بدانند، همه دانش آموزها شبیه یکدیگر نیستند و برای رشد و تربیت هر یک از آن ها باید با توجه به توانایی ها و روحیاتشان از روش خاص همان فرد استفاده کنند.

وقتی دانش آموزی سر کلاس دینی نقاشی می کشد، سر درس ریاضی گوشه کتابش شعر می نویسد، زنگ فیزیک داستان می خواند، وقت زیست شناسی در کنار دفترش خط تمرین می کشد، به جای گوش دادن به فرمول های شیمی، روی گوشه کتاب پویانمایی درست می کشد، می شود گوشش را گرفت و از کلاس پرتش کرد بیرون و کاغذ و دفترش را پاره کرد و سرش فریاد زد که: گوش نمی کنی، بدبخت می شوی، پشت آزمون سراسری می مانی، انگل اجتماع می شوی و خانواده ات را بی آبرو می کنی! می شود یک کار دیگر هم کرد. آهسته آهسته کنارش رفت و نگاهش کرد و وقتی سرش را بالا آورد، آرام گفت: حواست پرت حرف های من و بچه ها و بحث های کتاب نشود، کارت را بکن، هاشور بزن و کلمه انتخاب کن و سیاه مشق بنویس!

با کدام استدلال می توان اثبات کرد محتوای این کتاب مهم تر از نقاشی اوست؟ چطور می شود مطمئن بود حفظ کردن فرمول های ریاضی و فیزیک و شیمی سرنوشت سازتر از حرکت نرم نقاشی ها در گوشه یک کتاب است، وقتی پویانمایی ای چند ثانیه ای را ساخته اند؟

از کجا معلوم خواندن علوم و زمین شناسی آینده بهتری را برای بچه ها رقم بزند، تا تمرین نوشتن ترکیب های چشم نواز خوش نویسی؟

کسی چه می داند، شاید یک روز نسل های بعد از ما مدرسه ها را «کارخانه رونویسی آدم ها» نبینند و بگذارند بچه ها نرم و آزاد و دلخواه رشد کنند! ■



را در آورد و به دستم داد! همین طور که به حرفش گوش می دادم، دستمالی از کیفم در آوردم و عینکش را برایش تمیز کردم و تحویلش دادم. گفتم، حالا بهتر می توانی ببینی.

سکوت عجیبی بر کلاس حکم فرما شد. همه تعجب کردند! شاید چون فکر می کردند وظیفه من نیست که شیشه عینکش را برایش تمیز کنم! اما نمی دانستند که هیچ کس بهتر از معلم نمی تواند شیشه عینکش را برایشان تمیز کند! و این فقط وظیفه معلم است که حواستش به کثیفی شیشه عینکشان باشد!

خودکارم را برداشتم و در پاسخ به نگاه های کنجکاویشان، روی کاغذی که زیر دستم بود، با لحن خودمانی نوشتیم: